



زن آل بوتاه

اسماعیل فصیح

۱

هم شده، دیدی بزمن... شاید هم دکانی، کیوسکی، چیزی باز بود. رفتم.

و این روزی بود که من با زن آل بوتاه، با آخرین زن عشیره‌ی آل بوتاه خوزستان ملاقات کردم و عشق در نگاه اول بود.

از ناحیه‌ی خرم کوشک (یا خزعلیه - که رضا شاه از شیخ جابر خزعل از طائفه‌ی بنی کعب گرفته بود، و بعدها ناحیه‌ای اداری - مسکونی از شرکت ملی نفت ایران شده بود) انداختم پایین طرف شهر. روز آفتابی گرم هم حال خودش را پهن کرده بود. از سه راه سِچّه انداختم زیر پل سیاه، پل راه آهن، بعد پیچیدم بطرف خیابان، آیت‌الله منتظری (بیست و چهار متری سابق)؛ و بالاخره خیابان امام خمینی (پهلوی سابق) که معمولا شلوغ‌ترین قسمت‌های شهر بود.

امروز خیابان‌ها خالی و صَمّ و بُکم بودند، و همه جا بسته. تنها حرکتی که بود از وسائل نقلیه و خودروهای ارتشی

بامداد یکشنبه‌ای آفتابی بود، در اهواز، روز قتل امیرالمؤمنین(ع)؛ ۲۱ رمضان سال ۱۴۰۹ هجری قمری، مطابق با ۱۸ اردیبهشت ۱۳۶۷ شمسی و ۸ ماه مه ۱۹۸۸ میلادی و من در پانسیون (مهمان‌سرای) خرم کوشک شرکت ملی نفت ایران در مناطق نفت‌خیز مسئله‌ای داشتم. ریش تراش فیلیپس اس.بی. صدوپنجاهم باطری‌اش تمام شده بود.

این ممکن بود در شهر نصف عرب - نصف فارس خوزستان مسئله‌ی آنچنان حادی نباشد - بخصوص در روز قتل امیرالمؤمنین ولی، خوب، بود.

اگر چه می‌دانستم امروز تمام شهر بسته است و در حال عزاداری است و از ساعت نه و ده هم دسته‌های سینه زنی راه می‌افتاند، به هر حال گفتم بروم، برای قدم زدن

۲

یا سپاهی بود، یا از آمبولانس‌ها و نیشان پاترول‌ها و توپوتاهای بسیج و سپاه پاسداران و کمیته و ارتش که زوم زوم در تردد بودند. اگر تک و توک آدمی به چشم می‌خورد، اغلب برو بچه‌های سرباز و سپاهی یا بسیجی بودند که احتمالاً روز مرخصی‌شان را می‌گذراندند، دو تادو تا و سه تا سه تا پرسه می‌زدند. از اینها گذشته شهر خالی در حال عزاداری سنتی بود... یعنی بود تا سر اولین خیابان فرعی روبروی بازارچه کاوه، که از خیابان امام خمینی می‌پیچید پایین.

در اینجا ناگهان، معجزه‌ی ادوار بود: در سراسر خیابان غربی باریک، زیر خورشید داغ خوزستان، دریایی از دست‌فروشی‌های عرب از در و دیوار بالا می‌رفت... غلغله‌ای بود فقط دو سه درجه کم جوش و خروش‌تر از محشر کبری.

اینها، (بزودی فهمیدم) اعراب عشیره‌ای بودند از دور و بر اهواز، بیشترشان جنگ‌زده‌های مناطق مرزی‌تر شمال و

۳

جنوب و غرب منطقه بودند - از شلمچه گرفته تا حمیدیه و دهلران. اینها حالا دور و بر اهواز پناه گرفته، یا اسکان داده شده بودند. زن و مرد دست‌فروش قاطی بودند. مردها دشداشه سفید و عمامه سفید، با پیچازی داشتند، زنها عبای سیاه، پیراهن سیاه، و اکثراً سربند سیاه، بیشتر با برهنه. تعداد زنها سه چهار برابر مردها بود. آنها در دو طرف خیابان فرعی بیشتر نشسته بودند، پوش تا پوش، با چارقد تا چارقد، بساطشان جلوشان، با چیزهایی هم پشت سرشان. و به رتق و فتق بازار مکاره مشغول.

دکانهای معمولی خیابان البته بی‌استثنا بسته بودند. ظاهراً از طرف مقامات شهرداری به اعراب عشیره‌ای در روز تعطیل اجازه کسب داده شده بود، یا اجازه داده می‌شد، یا کسی نمی‌توانست اجازه ندهد. اجناسی هم که اعراب عشیره‌ای می‌فروختند از خرت و پرت‌های قدیمی، خوراکی، پوشاکی و زینتی گرفته بود، خنزر پنزر، کاردستی، عتیقه و جدید، مواد دخانیاتی و سبزیجات

خاک و خلی، و پا برهنه. کنار سفره‌ی فسقلی خنزر و پنزرش نشسته بود. با چیزهای جوراجوری هم دور و برش صورتش شکلاتی - خاکی رنگ بود. لاغر و استخوانی، بدون ابرو، با چشم‌ها و بینی کوچولو، با حلقه نگین‌داری به یک پره‌ی بینی‌اش (خزیمه)؛ دهان کوچولو، چانه‌ی کوچولو... اما مقدار متنابهی خالکوبی سنتی سبز به صورت و دست‌ها و پاها تزئین می‌بخشید: یعنی بجای ابروان، بالای بینی، دو طرف لب‌ها، زیر و روی چانه، روی دست‌ها، و حتی دور و بر غوزک پاها... دور غوزک‌های پاهای برهنه‌اش خلخال‌های نقره‌ای داشت... جلوی سفره‌اش نشستیم.

«باطری قلمی داری؟»

«ها؟»

«باطری کوچولو. «با دست اشاره‌هایی کردم:

«باطری...باطری قلمی.»

خرما و حلوا و ارده جات و گوشت گاو و گوسفند و مرغ و غاز زنده. من ابروها را بالا انداختم و وارد بازارشان شدم. کسی چه می‌دانست، شاید باطری قلمی هم به تور می‌خورد.

همه‌مهم و قیل و قال زیادی بود، خریداران هم بیشتر عرب بودند، و همه درهم می‌لولیدند. در دو سه کوچه و خیابان اطراف هم لملمه بازار «عربها» گسترده بود. زبان رسمی مارکت البته زبان عربی بود. (اگر چه زبان پارسی هم ندرتا فهمیده و بکار برده می‌شد). کل بازار حالت زیستی تنازعی بدوی داشت و برای این زیست و تنازع، ظاهراً نه تنها روز تعطیلی سنتی شیعیان مهم نبود، اینها امروز ظاهراً دو سه قرن قبل از این ماجراها زیست و داد و ستد و زندگی داشتند.

و من او را گوشه‌ی پیاده‌روی ته‌ی خیابان دیدم...

زن خیلی ریزه‌ای بود، در یکی از همان پیراهن‌های بلند سیاه و عبای سیاه، و سرین سیاه معمولی. خیلی هم

۴

«لا!» و وسایل خیاطی کوچولو مچول، سوزن و انگستانه قدیمی، مقدار زیاد الگو و انگشتری و سنجاق سر قدیمی، و خرت و پرت‌های عتیقه، ادویه‌جات جوراجوری از قبیل حنا، تنباکو، چای، عطرها، چرب عربی و رنگین، روغن سر، روغن گوسفندی، تمبر هندی و سایر ادویه‌جات، عجیب و غریب...  
نشستم، یکی از انگشترهای سیمی وسط خنزر پنزرها را برداشتم. یک تکه خرمهره آبی بود روی حلقه‌ی سیمی.  
«این چنده؟ کم؟»  
چیزی گفت شبیه «سدتون» یا ستون. بعد گفت «یا محمد»  
«صد تومن؟»  
به وضوح گفت: «ستون» مرد خنگ، چرا نمی شنوی، نمی فهمی.

تقدیر بود که پیوند ما مانند بیشتر عشق‌های بین‌المللی، از اولین ملاقات، اشکال و درگیری ارتباطاتی زبان داشته باشد.  
با لبخند گفتم: «مال قدیمه؟... قدیم؟»  
گفت: «ها.. قدیم. نعم.» بله. «یا محمد.»  
انگشتر را گذاشتم یک و سمه‌دان ریز عتیقه را برداشتم، که پشتش آینه بیضی خیلی کوچولو داشت.  
«این چنده؟ کم؟» و فوراً برای اینکه سوءتفاهمی ایجاد نشود اضافه کردم: «برای خواهرم.. برای خواهر من...»  
گفت: «خمسومال» نفهمیدم پانصد بود یا پنجاه. اما از تک و تا نیفتادم. سری پایین آوردم و با تأیید گفتم:  
«خمسومائت؟»  
لبخند زد. گفت: «ها.. خوب.» سرش را آورد پایین به هر حال چون اولین لبخند و اولین کلمه فارسی‌اش را زده بود، خوشم آمد.

## ۵

می دانستم که احتمالاً چون خنگ گیر آورده، دارد کلاه سرش می‌گذارد، گفتم باشد. به شوخی گفتم: «گرانه... غالی!» من هم از فرهنگ کلمات عربی‌ام استفاده کردم، که محققاً از قاموس لغات فارسی او غنی‌تر نبود.  
گفت: «لاغالی.» نه گران. باز به من لبخند زد.  
من هم با لبخند گفتم: «چرا غالی. خیلی غالی، خوشگله.»  
نفهمید. گفت: «لاغالی... مال قدیم.» پس فارسی هم بفهمی نفهمی بلد بود. سرش را با لبخند تکان داد.  
بفهمی نفهمی خودمانی هم شده بودیم.  
پرسیدم: «شلوتک؟... چطوری در این روزگار؟» بعد گفتم: «من خودم آبادان بودم... آبادان... خرمشهر... من... شما شلوتک؟ کیف حالک؟» شما چطوری؟ حالت چطوره؟

آهی کشید و سرش را به ور دیگر تکان داد. کمی رفت تو جودش. بعد گفت: «کل حیاتی هذا. شویه. یامحمد.» تمام زار و زنگی‌ام اینه، همینه. یامحمد  
وسمه‌دان را گذاشتم، یکی از روسری‌های بلند سیاه و طلایی راه‌راه را برداشتم، که ظاهراً گران‌تر بود. گفتم یک سوغاتی حسابی از «بازار حمید اهواز» ببرم برای فرنگیس. چیزی هم گیر بانوی زیبای عرب بیاید.  
پرسیدم: «این چنده؟ کم؟» با انگشت زدم به روسری.  
گفت: «ستومائت.»  
«اینم صد تومانه؟»  
گفت: «ستومائت...»  
در کنارش، سر یک غاز زنده و خیلی نگران از توی یک سبد بیرون زده بود، و غ و غ و ناله می کرد.  
پرسیدم: «غاز چنده؟ کم؟» اشاره کردم. گفت «الفین. یامحمد.»

## ۶

دیدم انگار رفته توی هزار یا دو هزار تومان. ولش کردم برگشتم سراغ روسری.

گفتم: «ستومائۀ خیلی غالی... خیلی گران... تخفیف!»  
گفت: «لا... نه خیلی گران.. لبخند پهن تری با لب‌های بسته زد. بعد نگاه درازی به من انداخت و خودش را با بادبزن باد زد. به دیوار تکیه زد. از زیر چشم نگاهم کرد. از من بدش نیامده بود، اما ظاهراً همچین بو برده بود بخر نیستم. انگار فقط چشم‌چران بودم، یا مردم آزار، و به احتمال قوی خُل. همه‌مه و شلوغ پلوغی بازار هم حالا زیر آفتابی که داغ‌تر شده بود، ادامه داشت. چون دید هنوز نشسته‌ام و دارم به روسری سیاه و طلایی ور می‌روم و نگاه می‌کنم گفت:

«این خوب، حالا کل شیئی غالی، قدیم لاغالی.» حالا همه چی گرانه. قدیم گران نبود.  
آهی کشیدم... گفتم: «خوشگله، قدیم با ستومائۀ می‌تونستی یه گاو بخری.»

## ۷

سرش را بیشتر تکان تکان داد: «خمسون.» نفهمیدم پنج تا بود، یا پونزده تا، یا پنجاه تا. هر سه جواب امکان داشت. تستی بود.

پرسیدم «شوهرت... چند تا زن داشت؟ کم زوجه زوجک؟»

تبسم می‌آمد و می‌رفت.  
گفت: «سبعۀ.» هفت تا. پس پنجاه تا احتمالاً جواب صحیح بود. حالا نیشش هم باز شده بود.

پرسیدم: «حالا کجان؟ حمیدیه؟» رفته بودم توی لب و دهان.

آهی کشید گفت: «ماته. یامحمد.»  
«ماته؟ نمی‌توانستند همه مات باشند. احتمالاً از کلمه‌ی «موت» می‌آمد: همه مردن؟»

«نعم... ماته.» غم‌گین شد.  
«جنگ؟ بمبارون عراق؟ بوم بوم بوم؟»  
«نعم. بمبارون عراق بوم بوم بوم.»

آب در نیامده بود، حتی بدون باطری قلمی. برای حُسن ختام داد و ستد پرسیدم: «اهل کجایی؟ اهواز؟ یا حومه‌ی اهواز؟»

او هم فهمید داد و ستد انجام می‌شود. یگانگی داشتیم. بیشتر به من تبسم کرد گفت: «آکناف حمید.» درک از ره چشم و گوش هم خوب بود.

پرسیدم: «کدوم طایفه؟»  
گفت: «آل بوتاه.»

زیپ کیف را کشیدم: «بچه مچهم داری؟ ... اولاد؟»  
«حالا لا. یامحمد.»

کیفم را باز کردم: «قبلا داشتی؟»  
«نعم... اولاد.» سرش را تکان داد، چشمانش را ریز کرد.  
«اولاد...»

«چند تا؟»

## ۸

حالا من هم آهی کشیدم گفت: «زندگی من هم آبادان بمبارون شد، خوشگله بوم بوم بوم. کل حیة تی رفت.» حالا چیزی بیشتر از یگانگی و وحدت عرفانی داشتیم. نگاهم کرد. پاهای برهنه قهوه‌ای سوخته‌اش را از زیر دامن سیاهش ول داد بیرون و جابجا کرد، با کف پاهای حنا بسته زیبا ناز لبخند را زد. شاید پیام بود، شاید پیام نبود. زیر خال کوبی‌های قشنگ غوزک‌ها و خلخال‌ها، کمره‌های کف پاهایش با وجود حنا، خاک اعصار را در وجود خودشان متحجر داشت. چشم‌های خیلی ریز و تقریبا آب مروارید دارش را به من دوخت. برای هم احساسات و تفاهم داشتیم، و الّزاریات... پرسیدم: «آل بوتاه... طایفه‌ی بزرگ؟» گفت: «ها. خیلی قدیم. اول حجاز، بعد آمد حمید، شمال مَحْمَرّه.» «بوتاه جد شما بود؟ بوتاه جدک؟»

نعم. بوتاه جدی. بله، بوتاه جدم بود. حالا جوری خندید که من در دهان و ته حلقومش فقط لوزه‌ی زاپاسش را ندیدم. پرسیدم: «چه جور آدمی بود؟ چرا می‌خندی؟ شیخ بود؟ حاج آقا بود؟» با تبختر گفت: «ها... معجزه داشت. یامحمد.» «معجزه؟ ماهو معجزه؟» چه معجزه‌ای داشت؟ دستش را آورد بالا. کف دستش را هم حنا بسته بود. «معجزه قضاوت. اگر یکی دزدی کرد، یا زنا کرد می‌بردند جد ما. او قضاوت کرد. او حکم کرد. مع تاوه.» «مع چی؟» با چی؟ با دست اشاره کردم توضیح دهد. «مع تاوه... اسمش هم بوتاه.» «مه تاوه؟! یعنی ... با ماهی تاوه؟ با ماهی تاوه‌ی خوراک‌پزی قضاوت می‌کرد؟» ماجرا داشت، به جاهای داغ می‌کشید. «نعم. مع تاوه.»

۹

نفس بلندی کشیدم: «کیف قضاوت مع تاوه، خوشگله؟» با ماهی تاوه چطور قضاوت می‌کرد؟ باز خندید. (برایتان گفتم یک دندان دراز قشنگ روی لثه‌ی بالایی‌اش داشت؟ طرف چپ بود، به رنگ طلایی مایل به یشمی.) گفت: «هل کسی دزدی کرد یا زنا کرد او را آوردند به جدم. جدم حرف نپرسید. جدم تاوه داغ کرد. جدم گذاشت روی لب شخص؛ شخص عاصی، لب او سوخت. شخص معصوم، لب او نسوخت.» بربر نگاهش می‌کردم. او هم حالا مرا با خنده جور دیگری نگاه می‌کرد. باخنده‌ی یک دندانی. نفس بلندتری کشیدم. گفتم: «آخرش چند بدم؟» باز به روسری سیاه و طلایی کذایی دست زدم: «چند بدم خوشگله؟» «ستومائة.» هنوز داشت می‌خندید. یک صدی درآوردم و نشانش دادم. با سر به او اشاره کردم: «این خوبه؟»

گفت: «ها» بهش دادم. روسری بیشتر می‌ارزید. گفتم: «تو خیلی زیبایی، خوشگله، ولی داغی!» صدی را گرفت، چپاند تو کیسه‌ی پولش. شروع کرد به دستمالی کردن وجه رایج در کیسه، و دیگر نگاهم نکرد. گفتم: «مرسی... بعضی‌ها داغشو دوست دارن... اما...» گوش نمی‌داد. با متاع خریداری شده بلند شدم. گفتم: «وداع. عزیزم...» اما خانم آل بوتاه هنوز سرش توی کیسه‌ی پولش بود. با اسکناس‌هایش ور می‌رفت. بوسه‌ی کوچکی با لب برایش فرستادم. برگشتم بالا، به طرف خیابان اصلی؛ بازار حمید هنوز شور و همهمه و رتق وفتق خودش را داشت. از بالا، از یک جا، صدای دسته‌ی سینه‌زنی و عزاداری می‌آمد. نزدیک سر بازار، یک نفر یکهو پرید بازویم را از پشت گرفت. برگشتم نگاه کردم. پای برهنه با دلنگ و دلونگ خلخال‌های، دوان دوان آمده بود. خودش بود. لبخند و

۱۰

دندان یشمی قشنگ را تحویل داد. تعجب نکردم. دیگر از هیچی تعجب نمی‌کردم. گفتم شاید آمده شماره‌ی تلفنش را به من بدهد. - یا شماره تلکسش را در مناطق جنگ‌زده‌ی حمید. - اما او فقط چهار تا اسکناس ده تومانی بطرفم دراز کرده بود.

پرسیدم: «این چیه؟»

«الباقی...» بقیه.

«باقی پول من؟»

«ها. ستومائه»

«مگه صد تومن نبود؟»

سرش را تکان تکان داد، که وای تو چقدر خنگی. بعد با انگشت‌های یک دستش شروع کرد به شمردن انگشت‌های آن دستش - مثل کسی که می‌خواهد به یک عقب‌افتاده شمارش یاد بدهد. انگشت به انگشت، صد صد شمرد: «مائه مائتان. ثلثمائه، اربعمائه، خمسمائه، ستومائه، ستومائه!» چقدر خنگی مرد! ستومائه. ششصد!

چهارتا ده تومانی را گذاشت کف دستم: «...اربعمائه،

الباقی. عن الف.» چهارصد، بقیه از هزار...

فهمیدم نگاهش کردم. ناگهان دل‌ربارتر و خوشگل‌تر شده بود. تک دندان یشمی قشنگ، خالکوبی‌های سبز، سر و صورت و دست‌های خاک‌خورده، خلخال‌های پاهای برهنه و از خاک صحرا کبره بسته و حنا بسته، فقط بخشی از آثار و اعصاری زن آل‌بوتاه بود. فکرش هم عتیقه و اعصاری بود، و پاک و درست.

آهی کشیدم. چهار اسکناس دهی را قبول کردم. گفتم:

«شکرا، خوشگله...»

گفت: «ها..شکرا.»

هنوز به ریال حساب می‌کردند. به احتمال زیاد، ریال عربستان - قبل از هجرت.